No ٨١
٢٥٧٢

پند نامه شیخ عطار قدس سره

~~(نان و حلوای شیخ بهاء الدین)~~

تصوف

نفیس

(٩١٥).

HACI MAHMUD EFENDİ
BEŞİKTAŞ
Vakıf Kütüphanesi

T.C. ... Kütüphanesi
1923

Süleymaniye ... Kütüphanesi
Kısmı: Hacı Mahmud ef.
Yeni Kayıt: 3447
Eski Kayıt:

أعوذ بالله من الشيطان الرجيم   بسم الله الرحمن الرحيم

حمد بی حد آن خدای پاک را   آنکه ایمان داد مشتی خاک را

آنکه در آدم دمید او روح را   داد از طوفان نجات او نوح را

آنکه فرمان کرد قهرش باد را   تا سزای داد قوم عاد را

آنکه لطف خویش را اظهار کرد   بر خلیلش نار را گلزار کرد

آن خداوندی که هنگام سحر   کرد قوم لوط را زیر و زبر

سوی او خصمی که تیر انداخته   پشه کارش کفایت ساخته

آنکه اعدا را بدریا در کشید   ناقه را از سنگ خارا بر کشید

چون عنایت قادر قیوم کرد   در کف داود آهن موم کرد

با سلیمان داد ملک و سروری   شد مطیع خاتمش دیو و پری

از تن صابر بکرمان قوة داد   هم زیونس لقمه با حوت داد

بنده را

بنده را اره بر سر می نهد   دیگری را تاج بر سر می نهد

اوست سلطان هر چه خواهد آن کند   عالمی را در دمی ویران کند

هست سلطانی مسلم مر ورا   نیست کس را زهرهٔ چون و چرا

آن یکی را زر دو صد همیان دهد   دیگری در حسرت نان جان دهد

آن یکی را گنج و نعمت می دهد   وان دیگر را رنج زحمت می دهد

آن یکی پوشیده سنجاب و سمور   دیگری خفته برهنه در تنور

آن یکی بر بستر کمخاو سنخ   آن یکی بر خاک خوری بسته یخ

این یکی بر تخت با صد عز و ناز   آن دیگر کرده دهان از فاقه باز

طرفة العین جهان بر هم زند   کس نمی یارد که اینجا دم زند

آنکه با مرغ هوا ماهی دهد   بنده کانرا دولت شاهی دهد

بی پدر فرزند پیدا او کند   طفل را در مهد گویا او کند

مردهٔ صد ساله را احیا میکند   این بجز حق دیگری کی میکند

صانعی کز طین سلاطین میکند   نجم را رجم شیاطین می کند

از زمین خشک رویاند گیاه   آسمانها را هم او دارد نگاه

هیچ کس در ملک او انباز نی   قول او را لحن نی و ساز نی

سید الکونین ختم المرسلین   آخر آمد بود فخر الاولین

انکه امد نه فلك معراج او | انبیا و اولیا محتاج او
شد وجودش رحمة للعالمین | مسجد او شد همه روی زمین
انکه یارش بود ابوبکر و عمر | از سر انکشت او شق شد قمر
آن یکی او را رفیق غار بود | وان دکر لشکرکشی ابرار بود
صاحبش بودند عثمان و علی | بهر آن کشتند در عالم ولی
ان یکی کان وحیا و حلم بود | وان دکر باب مدینه علم بود
ان رسول حق که خیر الناس بود | عم پاکش حمزه و عباس بود
هر دم از ما صد درود و صد سلام | بر رسول و آل و اصحابش تمام

از امامانی کرد نه اجتهاد | رحمت حق بر روان جمله باد
بو حنیفه بود امام با صفا | ان سراج استان مصطفی
باد فضل حق قرین جان او | شاد باد ارواح شاکردان او
صاحبش بو یوسف قاضی شده | وز محمد ذو المنن راضی شده
شافعی ادریس و مالك باز فر | یافت ذکرشان دین احمد زیب و فر
روح شان شاد رصد جنت شادمان | قصر دین از علمشان آباد باد

پادشاها جرم ما را در گذر | ما کنهکاریم و تو آمرزکار

تو نیکوکاری و ما بد کرده ایم | جرم بی پایان و بی حد کرده ایم
سالها در فسق و عصیان کشته ایم | اخر از کرده پشیمان کشته ایم
روز و شب اندر معاصی بوده ایم | غافل از یوخد نواهی بوده ایم
دائما در بند عصیان بوده ایم | هم قرین نفس شیطان بوده ایم
بی کنه نکذشته بر ما ساعتی | با حضور دل نکرده طاعتی
بر درامد بندهٔ بکریخته | اب روی خود بعصیان ریخته
مغفرت دارد امید از لطف تو | زانکه خود فرموده لا تقنطوا
بحر الطاف تو بی پایان بود | نا امید از رحمت شیطان بود
نفس شیطان زد کریما راه من | رحمتت باشد شفاعت خواه من
چشم دارم کز کنه پاکم کنی | پیش از ان کاندر جهان خاکم کنی
اندر ان دم کز بدن جانم بری | از جهان با نور ایمانم بری

عاقل ان باشد که او شاکر بود | وانکه بر نفس خود قادر بود
هر که خشم خود فرو خورد ای جوان | باشد او از رستکاران جهان
ان بود ابله ترین مردمان | کز پی نفس هوا باشد دوان
وانکه پندارد ان تاریك رای | خوهد امرزیدنش اخر خدای
کرچه در درویشی بود سختی ای پسر | هم ز درویشی نباشد خوب تر

هر که او را نفس شوم شد رام شد / از خردمندان نیکونام شد
در ریاضت نفس بد را گوشمال / تا نبیند زو ترا اندر وبال
هر که خواهد تا سلامت ماند او / از جمیع خلق رو گرداند او
مردمانرا سربسر در خواب دان / گشت بیدار آنکه او رفت از جهان
آنکه رنجاند ترا عذرش پذیر / تا بیابی مغفرت بروی مگیر
خو ندارد دوست خلق از ردا / نیست این خصلت یکی پندار را
از ستم هر کو دلی را ریش کرد / آن جراحت بر وجود خویش کرد
هر که در بند دل آزاری بود / در عقوبت کاری او زاری بود
ای پسر قصد دل آزاری مکن / وز خدای خویش بیزاری مکن
خاطر کس را مرنجان ای پسر / ورنه خوردی زخم بر جان ای پسر
نام مردم جز بنیکوئی مبر / گر همی خواهی که گردی معتبر
قوت نیکی نداری بد مکن / بر وجود خود ستم بی حد مکن
رو زبان از غیبت مردم ببند / تا نبینی دست پای خود ببند
هر که از غیبت زبانش بسته نیست / آنچنان کس از عقوبت رسته نیست

ای برادر گر تو هستی حق طلب / جز بفرمان خدا مگشای لب
گر خبر داری ز حی لا یموت / بر دهان خود بنه مهر سکوت

ای پسر پند و نصیحت گوش کن / گر نجاتی بایدت خاموش کن
هر که را گفتار بسیارش بود / دل درون سینه بیمارش بود
عاقلانرا پیشهٔ خاموش بود / پیشهٔ جاهل فراموشی بود
خامشی از کذب و غیبت واجبست / ابلهست آنکو بگفتن راغبست
ای برادر جز ثنای حق مگوی / قول حق را از برای دق مگوی
هر که در بند عبارت میشود / هرچه دارد جمله غارت میشود
دل ز پر گفتن بمیرد در بدن / گرچه گفتارش بود در عدن
وانکه سعی اندر فصاحت میکند / چهرهٔ دل را جراحت میکند
رو زبان را در دهان محبوس دار / وز خلایق خویش را مایوس دار
هر که او بر عیب خود بینا شود / روح او را قوتی پیدا شود

هر که باشد اهل ایمان ای عزیز / پاک دارد چار چیز از چار چیز
از حسد اول تو دل را پاک دار / خویش تن را بعد از آن مومن شمار
پاک دار از کذب و ز غیبت زبان / تا که ایمانت نیفتد در زیان
پاک گردان عمل را از ریا / شمع ایمان ترا باشد ضیا
چون شکم را پاک داری از حرام / مرد ایمان دار باشی والسلام
هر که دارد این صفت باشد شریف / ور ندارد دارد ایمان ضعیف

هرکه باطن از حرامش پاک نیست   روح او را ره سوی افلاک نیست
چون نباشد پاک اعمال از ریا   هست بی حاصل چو نقش بوریا
هرکه اندر عمل اخلاص نیست   در جهان از بندگان خاص نیست
هرکه کارش از برای حق بود   کار او پیوسته با رونق بود

چار خصلت ای برادر در جهان   پادشاهان را همی دارد زیان
پادشه چون در ملا خندان شود   بی گمان از هیبتش نقصان بود
با زصحبت داشتن با هر فقیر   پادشه را عیب باشد گوش گیر
با زنان بسیار اگر خلوت کند   خویشتن را شاه بی هیبت کند
هر کرا فرجهان داری بود   میل او سوی کم آزاری بود
عدل باید پادشاهان را و داد   تا ز عدلش عالمی گردند شاد
گر کند آهنگ ظلمی پادشاه   سود نکند مر ورا خیل سپاه
چون کند سلطان کرم با لشکری   بهر او بازند صد جان بر سری

چار چیز آمد بزرگی را دلیل   هرکه آن دارد بود مرد جلیل
علم را اعزاز کردن بی حساب   خلق را دادن جواب با صواب
هرکه دارد دانش و عقل تمیز   اهل عقل علم را دارد عزیز

ای برادر گر خرد داری تمام   نرم و شیرین گوی با مردم کلام
هرکه باشد ترش روی و تلخ گوی   دوستان از وی بگردانند روی
هرکه از دشمان نباشد بر حذر   عاقبت بیند از و رنج و ضرر
در جوار خود عدو را ره مده   از برای آنکه دشمن دور به
با محبّان باش دائم همنشین   تا توانی روی اعدا را مبین
در میان دوستان مسرور باش   گر خرد داری ز دشمن دور باش
ای پسر تدبیر راه توشه کن   پس حدیث این ز یک گوش کن

چار چیز است ای برادر با خطر   تا توانی باش زینها بر حذر
قرب سلطان و الفت با بدان   رغبت دنیا و صحبت با زنان
قرب سلطان آتش سوزان بود   با بدان الفت هلاک جان بود
زهر دارد در درون دنیا چو مار   گرچه بینی ظاهرش نقش و نگار
می نماید خوب زیبا در نظر   لیک از زهرش بود جان را خطر
زهر این مار منقش قاتلست   باش از وی دور هرکو عاقلست
همچو طفلان منگر اندر سرخ و زرد   چون زنان مغرور رنگ و بوی مکرد

زال دنیا چون عروس آراسته است   هر دو روزی شوی دیگر خواسته است

مقبل از مردیکه شد زن جفت طاق — بشنو ار بد بود دارش سه طلاق
لیک بسوی شوی خندان میکند — پس هلاک از زخم دندان میکند
شد دلیل نیک بختی چار چیز — هرکه این چارش بود باشد عزیز
اصل پاک آمد دلیل نیک بخت — نیست بی اصل سزای تاج تخت
نیک بختان را بود رای صواب — آنکه بی رایست باشد در عذاب
هرکه ایمن از عذاب حق بود — نیست مؤمن کافر مطلق بود
ترک لذات جهان باید گرفت — دامن صاحب دلان باید گرفت
عمر دنیا چند روزی بیش نیست — نیست عاقل آنکه پیش اندیش نیست
در پی لذات نفسانی مباش — دوست داری عالم فانی مباش
نیست حاصل رنج دنیا بردنت — عاقبت چون می بباید مردنت
از تنت چون جان روان خواهد شدن — خاکت اندر استخوان خواهد شدن
مر ترا از دادن جان چاره نیست — رهزنت جز نفس اماره نیست

عافیت را گر بجویی ای عزیز — می توانی یافتن در چار چیز
ایمنی و نعمت اندر خاندان — تندرستی و فراغت بعد ازان
چونکه با نعمت امانی باشدش — عافیت را زو نشانی باشدش
با دل فارغ چو باشی تندرست — دیگر از دنیا نباید هیچ جست

بر میاور تا توانی کام نفس — تا نیفتی ای پسر در دام نفس
زیر پای آور هوای نفس را — کم بده وده بهرهای نفس را
نفس شیطان می برد از ره ترا — تا ببیند از نداند ره چه ترا
نفس را سرکوب دائم خوار دار — تا توانی دورش از مردار دار
نفس بد را هرکه سیرش میکند — در گنه کردن دلیرش میکند
حلق خود را پاک دار از هر مزه — تا نیفتی در بلا و در بزه
ز آب و نان تا لب شکم را منسان — همچو حیوان بهر خود آخر مساز
روز کم خور گرچه صایم نیستی — پر مخور آخر بهایم نیستی
ای که در خوابی همه شب تا بروز — بهر گور خود چراغ بر فروز
خواب خور جز پیشهٔ انعام نیست — خفتگان را بهره زین انعام نیست
ای پسر بسیار خواهی خفت خیز — گر خبر داری ز خود بی گفت خیز
دل درین دنیای دون بستن خطاست — دامن از وی گر تو در چینی رواست
از چه بندی دل بدنیای دنی — چون نه جاوید درو بودنی
ظاهر خود را میارای ای فقیر — تا چو بدر باطنت گردد منیر
طالب هر صورت زیبا مباش — در هوای اطلس و دیبا مباش
خرقهٔ پشمینه را بر دوش کن — شربتی از نامرادی نوش کن
ای که در بر میکشی پشمینه را — پاک ساز از کبر اول سینه را

گر همی خواهی نصیب از آخرت   رو بدر کن جامهای فاخرت
بی تکلف باش و آرایش مجوی   ترک راحت گیر و آسایش مجوی
همچو صوفی در لباس صوف باش   با صفتهای نکو موصوف باش
در برت گو کسوت نیکو مباش   زیر پهلو جامهٔ خوابت گو مباش
مرد ره را بوریا قالین بود   زانکه خشتش زیر سر بالین بود

گر ترا عقلست با دانش قرین   باش درویش و بدرویشان نشین
همنشینی جز بدرویشان مکن   تا توانی غیبت ایشان مکن
حب درویشان کلید جنت است   دشمن ایشان سزای لعنتست
پوشش درویش غیر از دلق نیست   در پی کام و هوای حلق نیست
مرد تا ننهد بفرق نفس پای   ره کجا یابد بدرگاه خدای
مرد ره در بند قصر و باغ نیست   بر دل او غیر درد و داغ نیست
گر عمارت را بری بر آسمان   عاقبت زیر زمین کردت نهان
گر چو رستم شوکت و زورت بود   جای چون بهرام در گورت بود
ای پسر از آخرت غافل مباش   با متاع این جهان مایل مباش
در بلیات جهان صبار باش   گاه نعمت شاکر جبار باش

چار چیز آثار بدبختی بود   جاهلی و کاهلی سختی بود
بیکسی و ناکسی هر چار شد   بخت بد را این همه آثار شد
آنکه در بند عمارت میشود   بی شک از اهل خسارت میشود
بر هوای خود قدم هر کو نهاد   می تواند کرد با نفسش جهاد
هر که سازد در جهان با خوب جور   در قیامت نبودش ز آتش گذر
روی گردان از مراد و آرزو   پس بدرگاه خدا آور تو رو
کامرانی سر بناکامی کشد   مرد ره خط بر نکونامی کشد
امر و نهی حق چو داری ای وحید   پس مرو بر رایهٔ نفس پلید
هر که ترک کامرانی میکند   برخلاف نفس زندگانی میکند

گر همی خواهی که گردی سربلند   ای پسر بر خود در راحت ببند
هر که در بست او در راحت تمام   باز شد بر وی در دار السلام
غیر حق را هر که خواهد ای پسر   کیست در عالم از او گمراه تر
ای برادر ترک عز و جاه کن   خویش را شایستهٔ درگاه کن
عز و جاهت سوی پستی میکشد   مر ترا در قید هستی میکشد
خوار باشد هر که باشد جاه جوی   ای برادر فقر باین درگاه جوی
نفس در ترک هوا مسکین بود   گوشمال نفس نادان این بود

جون دلت بریاد حق ایمن بود / نفسک امّاره هم ساکن بود
هرکه اورا تکیه بر صانع بود / در جهان با لقمهٔ قانع بود
اکتفا بر روزهٔ هر روز کن / کر نداری از خدا دریوزه کن

نفس نتوان کشت الّا با سه جیز / جون بکویم یاد کیرش ای عزیز
خنجر خاموش و شمشیر جوع / نیزهٔ تنهای و ترک هجوع
هرکرا نبود مرتب این سلاح / نفس او هرکز نباشد با صلاح
جونکه دل بی یاد الهت بود / دیو ملعون یار همراهت بود
هرکه او در بند سیم زر بود / در عقوبت کار او مضطر بود
اهل دنیا را جو دیوار اید ش / لقمهای جرب شرین بایدش
انکه بهر اخرت کارش بود / از خدا تشریف بسیارش بود
مال دنیا خاکسار ازاد هد / اخرت پرهیزکار ازاد هد
هست شیطان ای برادر دشمنت / غلّ اتش خوهد اندر کردنت
مدبری کُو رُو بدنیا اورد / بهره کی از عالم عقبا برد

ای پسر با یاد حق مشغول باش / وز خلایق دور همجون غول باش
فقر خود را بیش کس پیدا مکن / محنت امروز را فردا مکن

مرتر انکس که فردا جان دهد / غم مخور اخر یکی لب نان دهد
تا یکی جون مور باشی دانه کش / کر تو مردی فاقه دا مردانه کش
بر توکل کر بود پیروزیت / حق دهد مانند مرغان روزیت
بر خدا شاکر بود مرد فقیر / کر دهد قوتش لب نان فطیر
خم مشو پیش توانکر همجو طاق / تا نکردی یار با اهل نفاق
مرد ره را نام و ننک از خلق نیست / نفرتش از جامهای دلق نیست
هرکرا ذوق نکونامی بود / خاص مشمارش که او عامی بود
کر ترا دل فارغ از زینت بود / کی هوای مرکب زینت بود
روی دل جون از هوا بر تافتی / بعد ازان میدانکه حق را یافتی
هرکه او از حرص دنیا دار شد / بی کمان از روی خدا بیزار شد
جون شتر مرغ بدان این نفس را / نه کشد بار و نه پرّد بر هوا
کر بکویی بارکش کوید اشترم / ور نهی بارش بکوید طائرم
جون درخت زهر رنکش دلکشت / لیک طعمش تلخ و بویش ناخوشت
کر بطاعت خویش سستی کند / لیک اندر معصیت جستی کند
نفس را ان به که در زندان کنی / هرجه فرماید خلاف ان کنی
نیست درمانش بجز جوع و عطش / تا که سازی رام اندر طاعتش
جون شتر در ره درای و بارکش / بار طاعت بر دو جیار کش

بار این در را بجان باید کشید ورنه همچون سگ زبان باید کشید
هرکه او گردن کشد زین بارها باشد از نفرین برو انبارها
کرده بار امانت را قبول از کشیدن پس نباید شد ملول
روز اول خود فضولی کرده وان فضولی از جهولی کرده
جنبشی کن ای پسر غافل مباش چون بلی گفتی بتن کاهل مباش
هرکه اندر طاعتش کسلان بود حاصلش گمراهی و خذلان بود
وقت طاعت تیزرو چون باد باش وز همه کاری جهان ازاد باش
راه پرخوفست دزدان درکمین رهبری بر تا نمانی بر زمین
منزلت دورست بارت بس گران کوششی کن پس نمانی از دیگران
هرکه در ره از گران باران بود هر دمش از دیده خون باران بود
لاشه داری سبک کن بار خویش ورنه در ره سخت بینی کار خویش
چیست بار تن جیفه دنیای دون کز پی ان گشته خار و زبون

سر چه دارایی بدستار ای پسر گر توانی دل بدستار ای پسر
تا نگیری ترک عز و مال و جاه از همه برسر نیابی چون کلاه
نیست مردی خویشتن اراستن قصد جان کرد انکه او اراستن
نیست در تن بهتر از تقوی لباس در تکلف مرد را نبود اساس

هرکه او در

هرکه او در بند ارایش بود در جهان فرزند اسایش بود
عاقبت جز نامرادی نبودش بهره از عیش و شادی نبودش
خودستایی پیشه شیطان بود انکه خود را کم زند مردان بود
گفت شیطان من ز ادم بهترم تا قیامت گشت ملعون لاجرم
از تواضع خاک مردم میشود نور تا را ز سرکشی کم میشود
رانده شد ابلیس از مستکبری گشت مقبول آدم از مستغفری
شد عزیز ادم چو استغفار کرد خوار شد شیطان چو استکبار کرد
دانه پست افتد بردستش کند خوشه چون سر بر کشد پستش کند

چار چیز امد نشان ابلهی با تو گویم تا بیابی اگهی
عیب خود ابله نبیند در جهان باشد اندر جستن عیب کسان
تخم بخل اندر دل خود کاشتن وانکه امید سخاوت داشتن
هرکه خلق از خلق او خوشنود نیست هیچ قدرش بر در معبود نیست
هرکه او را پیشه بدخوی بود کار او پیوسته بدروی بود
خوی بد در تن بلای جان بود مردم بدخو نه از انسان بود
بخل شاخی از درخت دوزخست وان بخیل از ساکنان مسلخست
روی جنت را نبیند بخیل پشه افتاده زیر پای پیل

باش از بخل بخیلان بر کران / تا نباشی از شمار ابلهان

از بلا تا رسته کردی ای عزیز / باز باید داشتن از دو چیز
رو تو دست از نفس و دنیا باز دار / تا بلاها را نباشد با تو کار
وار بحرص وازکردی مبتلا / تا تو را وارد ز هر سو صد بلا
انکه نبود هیچ نقدش در میان / هر کجا باشد بود اندر امان
نفس و دنیا را رها کن ای پسر / باز رستی از بلا و از خطر
ای بسا کس کز برای نفس زار / در بلا افتاد و کشت از غم نزار
از برای نفس مرغ نامراد / امد و در دام صیاد اوفتاد
تا دولت ارام باید ای پسر / بود نابود جهان یکسان شمر
از عذاب قهر حق ایمن مباش / در پی ازار هر مؤمن مباش
در بلا یاری مخواه از هیچکس / زانکه نبود جز خدا فریاد رس
هرکرا رنجانهٔ عذرش بخواه / تا نباشد خصم تو در عرصه گاه
گر غنا خواهد کسی از ذو المنن / گو قناعت می توانش یافتن

هرکرا غفلت فزود انش ای عزیز / دور باید بودنش از چار چیز
کار خود با ناسزا انکند رها / هر چه می نکند بجای ناسزا

عقل داری میل بدکاری مکن / چونکه بگذشتی سبکباری مکن
تا شوی پیش از همه در روزگار / دست در نان و نمک بگشاده دار
تا تو باشی در زمانه دادگر / زیر دستان را نکو دار ای پسر
هرکه در بند خود امد استوار / بند او را دیگران بندند کار
هرکه از گفتار خود گردد ملول / قول او را دیگران نکنند قبول
هرچه باشد در شریعت ناپسند / دور باش از وی که باشی هوشمند
تا صواب کار بینی سربسر / بر مراد خود مکن کار ای پسر

هست بیشک رستگاری در سه چیز / با تو گویم یاد گیرش ای عزیز
زان یکی ترسیدنیست از ذو الجلال / روم امد جستن قوة حلال
سیومین رفتن بود بر راه راست / رستکار است انکه این خصلت وراست
گر تواضع پیشه گیری ای جوان / دوست دارندت همه خلق جهان
بهر زر مستای دنیادار را / تا چه خواهی کرد این مردار را
مردکانند اغنیای روزگار / ای پسر با مردگان صحبت مدار
سر مکن در پیش دنیادار پست / ور کنی بیشک رود دینت ز دست
هرکه او از حرص دنیادار شد / بیگمان از وی خدا بیزار شد
مال و زر بیحد بدست اورده گیر / بعد از ان در گور حسرت برده گیر

باش دائم ای پسر با یاد حق / گر خبر داری ز عدل داد حق
زنده دار از ذکر صبح و شام را / در تغافل مگذران ایام را
یاد حق آمد غذا این روح را / مرهم آمد این دل مجروح را
گر زمانی غافل از رحمان شوی / اندران دم همدم شیطان شوی
یاد حق کو مونس جانت بود / که هوای کاخ و ایوانت بود
مومنا ذکر خدا بسیار گوی / تا بیابی بود و عالم آب روی
ذکر را اخلاص می باید نخست / ذکر بی اخلاص کی باشد درست
ذکر بر سه وجه باشد بی خلاف / تا ندانی این سخن را از گزاف
عام را نبود بجز ذکر زبان / ذکر خاصان باشد از دل بیگمان
ذکر خاص الخاص اندر سر بود / هر که زان آگه نیست او خاسر بود
ذکر بی تعظیم گفتن بدعتست / واندران یک شرط دیگر حرمتست

هست مر هر عضو را ذکر دگر / هفت اعضا هست ذاکر ای پسر
یاری هر عاجز آمد ذکر دست / ذکر با خویشان زیارت کردنست
ذکر چشم از خوف حق بگریستن / باز در آیات او نگریستن
استماع قول رحمن ذکر گوش / تا توانی روز و شب در ذکر کوش

انکه از

انکه از جهلست دائم در گناه / کی حلاوت یابد از ذکر اله
اشتیاق حق بود ذکر دلت / کوش تا این ذکر گردد حاصلت
خواندن قرآن بود ذکر لسان / هر کرا این نیست هست از مفلسان
شکر نعمتهای حق میکن مدام / تا کند حق بر تو نعمتها تمام
شکر در نعما و صبر اندر بلا / میدهد آیینهٔ دل را صفا
حمد حق را بر زبان بسیار دار / تا شوی از نار حرمان رستگار
لب مجنبان جز بذکر کردگار / زانکه پاکان را همین بودست کار

بر همه کس نیک باشد چار چیز / با تو گویم یاد گیرش ای عزیز
اول آن باشد که باشی یادگر / هم ز عقل خویش باشی با خبر
با شکیبای تقرب کردنست / حرمت مردم بجای آوردنست
چار چیز دیگر ای نیکو سرشت / هست از جمله خلایق خوب زشت
زان چهار اول سخن چینی بود / زان گذشتی عجب و خود بینی بود
خشم را دیگر فرو نا خوردنست / خصلت چارم بخیلی کردنست
ای پسر کم گرد گرد این خصال / از برای آنکه زشتست این فعال
غل و غش بگذر چون زر پاک شو / پیش از آن کز خاک گردی خاک شو
حرص بگذر و قناعت پیشه کن / آخر از مردن یکی اندیشه کن

بامحبان باش دائم همنشین　　تا توانی روی اعدا رامبین

[illegible]

ای پسر هرکس که دارد چار چیز　　چار دیگر هم شود موجود نیز
عاقبت رسوای اید از لجاج　　خشم رانکند پشیمانی علاج
بی کمان از کبر خیزد دشمنی　　حاصل آید خواری از کاهل تنی
جون لجوجی درمیان پیدا شود　　بنده از شوخی او رسوا شود
خشم خود را جو نکه راند جاهلی　　جز پشیمانی بنا شد حاصلی
هرکه کشت از کبر بالا کردنش　　دوستان کردند اخر دشمنش
کاهلی را هرکه سازد پیشهٔ　　اید از خواری بپایش تیشهٔ
خشم خود را کر فرو نخورد کسی　　عاقبت بیند پشیمانی بسی
هرکها وافتادهٔ تن پرورست　　نیست انسان کمتر از کاو خرست

[illegible]

چار چیزای خوجه کم دارد بقا　　کوش دارای مؤمن میمون لقا
جور سلطان را بقا کمتر بود　　پس عتاب دوستان دیکر بود
دیکران مهری بینی از زنان　　بی بقا جون صحبت ناجنس دار
بارعیت جون کند سلطان ستم　　مرورا باشد بقا در ملک کم
کر تراد وستان اید عتاب　　کم بقا باشد جو خط بر روی آب

کرچه زن باشد زمانی مهربان　　جون کم اید قوت بکشاید زبان
جون بنا جنسان نشیند ادمی　　کمترك بیند از یشان همدمی
زاغ جون فارغ ز بوی کل بود　　نفرتش از صحبت بلبل بود
صحبت ناجنس جان کاهی بود　　جمله را زین حال اکاهی بود
جون ترا ناجنس اید در نظر　　ای پسر جون باد از وی در کذر

در آنکه بخاطر نکه باید

جار چیز از جار دیکر شد تمام　　جون شنید یادمی دارای غلام
دانش مرد از خرد کیرد کمال　　از عمل نیت همی باید جمال
هست دانش را کمالات از خرد　　نیت را بی عمل کس ننکرد
دینست از پرهیز کامل میشود　　نعمتت از شکر شامل میشود
شکر نعمت را کمال میدهد　　غافلان را کوشمالی میدهد
علم را بی عقل نتوان کار بست　　پیش بی عقلان نمی باید نشست
بی خرد دانش وبالست ای پسر　　علم و عقل بالست ای پسر
هرکه علمی دارد و نبود بران　　از طریق علم باشد بر کران

در آنکه [illegible]

جار جیز ست انکه بعد از رفتنش　　از محالاتست باز اوردنش
جون حدیثی رفت ناکه بر زبان　　یا که تیری جست بیرون از کمان

بازچون ارد حدیثی کفته را / کس نکرداند قضای رفته را
باز کی کردد چو تیر انداختی / همچنین عمر یکه ضایع ساختی
هرکه بی اندیشه کفتارش بود / پس ندامتهای بسیارش بود
تا نکفتی می توانی کفتنش / جون بکفتی کی توان بنهفتنش
هرکرا باید که باشد در امان / مهر می باید نهادن بر زبان
عمر را میدان غنیمت هر نفس / جون رود دیکر نیاید باز پس
هیچ کس از خود قضا را رد نکرد / هرکه راضی بر قضا شد بد نکرد
می نزد کر عمر را داری عزیز / جون رود بیش نخواهی دید نیز

حاصل اید چار چیز از چار چیز / یاد کیر این نکته از من ای عزیز
هرکه ساز خامشی را پیشه / کرد دایم نبودش اندیشه
کر سلامت بایدت خاموش باش / کشت ایمن هرکه نیکی کرد فاش
از سخاوت مرد یابد سروری / شکر نعمت را دهد افزون تری
هرکه ساکت می شد و خاموش کرد / از سلامت کسوتی بر دوش کرد
کر همی خواهی که کردی در امان / رو نکویی کن تو با خلق جهان
هرکرا عادت شود جود کرم / در میان خلق کردد محترم
هرکه کار نیک باید میکند / از همه میدانکه با خود میکند

ای برادر بندهٔ معبود باش / تا توانی با سخا و جود باش
باش از بخل بخیلان برحذر / تا نسوزد مر ترا نار سقر

در انکه از چهار حاصل اید

چار چیزت بر دهد از چار چیز / نشنود این نکته جز اهل تمیز
هرکه زد صادر شود این چار کار / بیند از چار دیکر بی اختیار
جون سؤال آورد کردد خوار مرد / ماند تنها هرکه استغناق کرد
هرکه در پایان کارش ننکرد / عاقبت روزی پشیمانی خورد
هرکه نکند احتیاط کارها / بر دلش اخر نشیند بارها
هرکه با او ستیزه با سلطان کند / کار خود را سربسر ویران کند
هرکه کشت از خوی بد ناسازکار / دوستان از وی کنند بی شک فرار

در شکستن ادمی

ادمی را چار چیز ارد شکست / با تو کویم کوش دار ای حق پرست
دشمن بسیار و وام بی شمار / جرم بی حد و عیال پرقطار
هرکرا بسیار باشد دشمنش / خیره کردد هر دو چشم روشنش
وای ان مسکین که غرق وام شد / هر دمی از غصه خون اشام شد
هرکرا اشغال بسیارش بود / در زمانه زاری کارش بود

چار چیزست از خطاها ای پسر — گوش دار از من تا بگویم سر بسر
اول از زن داشتن چشم وفا — ساده دل را بس خطا باشد خطا
ایمنی از ابله خطای دیگرست — صحبت نادان ازینها بدترست
کام نفس بد بر آوردن خطاست — زانکه دشمن پروردن خطاست
چار چیزست از عطاهای کریم — با تو گویم یاد گیرش ای سلیم
فرض حق اول بجای آوردنست — والدین از خویش راضی کردنست
حکم دیگر جستن با شیطان جهاد — چارمش نیکی بخلق نامراد

در بیان افزایش عمر

می فزاید عمر مرد از چار چیز — این نصیحت بشنو ای یار عزیز
اول آوردن بگوش آواز خوش — وانکه دیدن جمال ماه وش
سیوم آمد ایمنی بر مال و جان — می فزاید عمر مردم را از آن
آنکه کارش بر مراد دل بود — در بقا افزونیش حاصل بود

عمر مردم را بکاهد پنج چیز — یاد دارش چون شنیدی ای عزیز
شد یکی زان پنج در پیری نیاز — پس غریبی وانکه رنج دراز
هرکه او بر مرده اندازد نظر — عمر او بی شک بکاهد ای پسر
پنجم آمد ترس و بیم از دشمنان — عمر را اینها همی دارد زیان

هرکه او از

هرکه او از دشمنان ترسان بود — کار او هر لحظه دیگرسان بود
از خدا ترس و مترس از دشمنان — کز همه دارد خدایت در امان
دور باش از پنج خصلت ای پسر — تا نریزد آب رویت در نظر
اولا کم گوی با مردم دروغ — زانکه کردد بی ز دروغت فروغ
هرکه استیزه کند با مهتران — آب روی او بریزد بیگمان
پیش مرد معرکه را نبود آب — کر بریزد آب رو نبود عجب
از سبکساران مباش ای نیکخوی — کر سبکساری بریزد آب روی
ای پسر با مهتران کمتر ستیز — وز حماقت آب روی خود مریز
کر بعالم آب رو می بایدت — دائما خلق نکو می بایدت
هرکه آهنگ سبکساری کند — از روی آب روی بیزاری کند
جز حدیث راست با مردم مگوی — تا نکردد آب رویت آب جوی
از خلاف و از خیانت باش دور — تا بود پیوسته در روی تو نور
گر همی خواهی که گویندت نکو — ای پسر هیچ کس را بد مگو
تا نباشی در جهان اندوهگین — از حسد در روز کار کس مبین

چار چیز آمد دلیل مدبری — یاد گیرش گر تو روشن خاطری
مدبری باشد با بله مشورت — پس بجاهل دادن سیم و زرست

و در حقیقت مدبر بو الفضول / هر که پند دوستان نکند قبول

هر که از دنیا نگیرد عبرتی / هست از ان مدبر جهان نفرتی

مشورت هر کس که با ابله کند / دیو ملعونش شک کره کند

زر چو جاهل را همی اید بکف / میکند اسراف و می سازد تلف

نشنود از دوستان ابله پند را / از جهالت بکسلد پیوند را

عبرتی گیر از زمانه ای جوان / تا نباشی از شمار ابلهان

هر کرا از عقل اگاهی بود / نزد او ادبار گمراهی بود

[illegible]

چار چیز امد بزرگ معتبر / می نماید خرد لیکن در نظر

زان یکی خصمست و دیگر اتشست / باز بیماری کرو ناخوشست

چارمین دانش را اید ترا / این همه تا خرد ننماید ترا

هر که در چشمش عدو باشد حقیر / از بلای او کند روزی نفیر

ذرهٔ اتش چو شد افروخته / بینی از وی عالمی را سوخته

علم اگر اندک بود خوارش مدار / زانکه دارد علم قدر بی شمار

رنج اندک را بکن غمخوار کی / ورنه بینی عجز در بیچارگی

درد سر را چون بجوید کس علاج / خوف نه باشد که بد کرد مزاج

باش از قوت مخالف بر حذر / بیش از ان کو یاد دارای پسر

اتش از

اتش اندک توان کشتن باب / وای از ان ساعت که گیرد التهاب

در انکه اب روی [illegible]

می فزاید اب روی از پنج چیز / با تو گویم بشنوی ای اهل تمیز

در سخاوت کوش اگر داری غنا / تا فزاید اب رویت از سخا

برد بار و با وفا دار ای گزین / زانکه اب رویت افزاید ازین

وانکه او بر خلق بخشاید همی / بی شک اب رویش افزاید همی

چون بکار خویش حاضر بوده / اب روی خویش را افزوده

از سخاوت اب روی افزون شود / وز بخیلی بیخرد ملعون شود

هر کرا در خلق بخشایش بود / اب روی او در افزایش

باش دایم برد بار و با وفا / تا بروی خویش بینی صد صفا

تا بماند راز تو از دشمنان نهان / سر خود با دوستان کمتر رسان

تا نگردی پیش مردم شرمسار / انکه خود ننهاده باشی بر مدار

[illegible]

ای برادر پردهٔ مردم مدر / تا ندرد پردهات شخص دگر

با هوای خود مکن زنهار کار / تا نیارد پیش پشیمانی بار

قدر مردم را شناس ای محترم | تا شناسد دیگری قدر تو هم
تا زبانت باشد ای خواجه دراز | دست کوته دار و هر جانب متاز
هر کرا قدری نباشد در جهان | زنده مشمارش که هست از مردگان
از قناعت هر کرا نبود نشان | کی توانگر سازدش مال جهان
بر عدوی خویش چون یابی ظفر | عفو پیش آور ز جرمش درگذر
دائما می باش از حق ترسکار | باش نیز از رحمتش امیدوار
با تواضع باش خو کن با ادب | صحبت پرهیزکاران می طلب
همچو تریاقند دانایان دهر | قاتلند ای خواجه نادانان چو زهر
صبر و علم و حلم تریاق دلند | حرص و بغض و کینه زهر قاتلند
فخر جمله مردمان نان دادنست | در بروی دوستان بگشادنست
گر چه دانا باشی و اهل هنر | خویش را کمتر ز هر نادان شمر
مردم از تریاق می یابد نجات | خود کسی از زهر کی یابد نجات
بردباری جوی بی آزار باش | تا نگردد در رهت نام تو فاش

[illegible]

شد دو خصلت مرد ابله را نشان | صحبت صبیان و غیبت با زنان
ناخوشی در زن گمان ای ولید | مرد را از خوی بد گردد پدید
انکه نبود مرد را خوی نکو | مرد می دانش که نبود زن او

هر که گوید با تو غیبت در حضور | مینماید راحت از ظلمت بنور
مر ترا هر کس که باشد رهنمای | شکر او می بایدا وردن بجای
مر خردمندان عالم را شناس | خلق نیکو شرم نیکوتر لباس
حال خود را از دو کس پنهان مدار | از طبیب حاذق و از یار غار
تا توانی با زنان صحبت مجوی | راز خود را نیز با ایشان مگوی
انچه اندر شرع باشد ناپسند | گرد آن هرگز مگرد ای هوشمند
هر چه گردد ست حق بر تو حرام | دور باش از انکه باشی نیکنام
چونکه روزی بر تو بگشاید خدای | دل گشاده دار و تنگی کم نمای
تازه رو با خویش میدار ای اخی | تا بود نام تو در عالم سخی
بر مخور اندوه فردا ای بو الهوس | چونکه وقت آید نگردد پیش و پس
دل ز غل و غش همیشه پاک دار | تا توانی کینه بر سینه مدار
تکیه کم کن خواجه بر کردار خویش | دل بنه بر رحمت جبار خویش
بهتر این چیزها خلق نکوست | خلق خلق نیک دارند دوست
رو فروتن باش دائم ای خلف | کین بود دارایش اهل شرف
انکه باشد در کف شهوت اسیر | گرچه آزادست او را بنده گیر
گر تو بینی ناکسی پر دستگاه | حاجت خود را ازو هرگز مخواه
بر در ناکس قدم هرگز مبر | ور ببینی هم مپرس از وی خبر

تا توانی کار ابله را مساز
کار فرمایش ولی کمتر نواز

از دو کس پرهیز کن ای هوشیار
تا نبینی تلخی از روزگار

اول از دشمن که او استیزه روست
دیگری از صحبت نادان دوست

خویش را از نزد دشمن دور دار
یار نادان را ز خود مهجور دار

ای پسر کم گوی با مردم درشت
در بگویی با تو بنمایند پشت

بهترین خلق میدانی کراست
آنکه داد انصاف و انصافی نخواست

چون حدیث خوب گویی با فقیر
به بود زانش که پوشانی حریر

خشم خوردن پیشهٔ هر سرورست
تلخ باشد وز شکر شیرین ترست

هر که با مردم نسازد در جهان
زندگانی تلخ گردد بی گمان

آنکه شوخست و ندارد شرم نیز
وانکه او ناپاک زادست ای عزیز

از سلامت تا بمانی در امان
باش دائم همنشین زیرکان

هشت خصلت آورد خواری بروی
با تو بر گویم چو میگویی بگوی

اول آن باشد که مانند مگس
مرد ناخوانده شود مهمان کس

هر که او مهمان کس ناخوانده شد
نزد مردم خوار و زار و رانده شد

سیوم آن باشد که نادانی رود
کدخدای خانهٔ مردم شود

کار کردن بر حدیث آن دو مرد
گر بی جهلند هر دو در نبرد

انکه دار

آنکه دارد خوار سلطان را ز جهل
خوار گردد همچو خر اندر وحل

هر که بنشیند زبردست صدور
گردد خوار و پریشان نیست دور

نیست جمعی را بر قول تو گوش
صد سخن گر بایدت یک ره مگوش

حاجت خود را مخواه از دشمنان
زین بتر خوار نباشد در جهان

از فرومایه مراد خود مجوی
تا نیاید مر ترا خواری بروی

بازی کودک مکن بازی هلا
تا نگردی خوار و زار و مبتلا

از جهان شش چیز می‌آید بکار
اولا باری طعام خوشگوار

خوش بود یار موافق در جهان
یار مخدومی که باشد مهربان

هر سخن کان راست گویی بود درست
به ز دینار آنکه در وی نفع تست

همراز را نیست در عالم بهاش
عقل کامل دان از آن دلشاد باش

دشمن حق را نباید داشت دوست
بازگشت جمله چون آخر بدوست

عیب کس با او نمی‌باید نمود
زانکه نبود هیچ لحمی بی غدود

از خدا خواه آنچه خواهی ای پسر
نیست در دست خلایق نفع و ضر

بنده کان را نیست ناصر جز اله
یاری از حق خواه و از غیری مخواه

آنکه از قهر خدا ترسد بسی
بی گمان ترسند از وی هر کسی

از بد گفتن زبان را هر که بست
کرد شیطان لعین زیر دست

کس نباید پنج چیز از پنج کس / یادگیر از ناصح ای صاحب نفس
نیست اول دوستی اندر ملوک / این سخن یاد گیر کند اهل سلوک
سفله کان با مروت ننگری / هیچ بدخوی نباید بهتری
هرکه بر مال کسان دارد حسد / بوی راحت در دماغش کی رسد
آنکه کذابست میگوید دروغ / نیست اورا در وفاداری فروغ
بر حذر باش از چنان کس زینهار / تا نسوزد مر ترا آسیب نار
لذت عمرت اگر باید بدهر / باش دایم بر حذر از خشم و قهر
هرکه باید مانع عشر زکوة / وانکه غافل وار بگذارد صلوة
چون نگردد خلق با خوی تو راست / گر بجوی کرد مان سازی رواست
زانکه کامل نیست در لخر شددار / گوش جان را جانب این پند دار
ای برادر تکیه بر دولت مکن / یاد دار از ناصح خود این سخن
سود نکند گر گریزی از قضا / هرچه می آید بدان میده رضا
هرکه او با دوستان یکدل بود / جمله مقصود دلش حاصل بود
در جهان دانی که گردد معتبر / آنکه او را پاک می باشد نظر
کم کند با کس وفا این روزگار / جور دارد نیستش با مهر کار
آنکه با تو روز غم بود ستیار / روز شادی هم بپرسش زینهار

روز نعمت گر تو پرداری بکس / روز محنت باشدت فریادرس
چون بیابی دولتی از مستعان / اندران دولت مبر از دوستان
مر ترا هرکس که یار غم بود / چون رسد شادی هم او همدم بود

در بیان فوائد معرفت

معرفت حاصل کن ای جان پدر / تا بیابی از خدای خود خبر
هرکه او را معرفت حاصل نشد / هیچ با مقصود خود واصل نشد
هرکه عارف شد خدای خویش را / در فنا بیند بقای خویش را
هرکه او عارف نباشد زن نیست / قرب حق والا تو دار از زن نیست
نفس خود را چون تو بشناسی هلا / حق تعالی را بدانی با عطا
هست عارف را بدل مهر و وفا / کار عارف جمله باشد با صفا
هرکه او را معرفت بخشد خدای / غیر حق را در دل او نیست جای
نزد عارف نیست عالم را خطر / بلکه بر خود نیستش عالم نظر
معرفت فانی شدن در وی بود / هرکه فانی نیست عارف کی بود
عارف از دنیا و عقبی فارغست / زانچه باشد غیر مولی فارغست
همت عارف لقای حق بود / زانکه در حق فانی مطلق بود

در تمثیل این جهان

با چه ماند این جهان گویم جواب / زانکه بیند آدمی چیزی بخواب

همچنان چون زن افتاد مرد ‌ هیچ چیزی از جهان با خود نبرد
هر که را بود دست کردار نکو ‌ در ره عقبی بود همراه او
این جهان را چون زنی دان خوب روی ‌ خویش را آراید اندر چشم شوی
مرد را پرورد اندر کنار ‌ مکر و حیلت می نماید بی شمار
چون بیاید خفته شوی او ناگهان ‌ بیگمان سازد هلاکش آن زمان
بر تو بادا ای عزیز نامور ‌ گر چنین مکاره باشی بر حذر
چون شود بیدار ز خوی آن عزیز ‌ حاصلی نبود ز خوابش هیچ چیز

در ورع ثابت قدم باش ای پسر ‌ گر همی خواهی گردی معتبر
خانهٔ دین کرد آباد از ورع ‌ لیک میکرد خراب آن از طمع
هر که را از علم و ورع گیرد سبق ‌ دور باید بودنش از غیر حق
ترسکاری از ورع پیدا شود ‌ هر که باشد بی ورع رسوا شود
با ورع آنکس که خود را کو در داشت ‌ جنبش و آرامش از بهر خداست
آنکه از حق دوستی دارد طمع ‌ در محبت کاذبش دان بی ورع
چیست تقوی ترک شهوات و حرام ‌ از لباس و از شراب و از طعام
هر که را فرزند گر باشد حلال ‌ نزد اصحاب ورع باشد وبال
ناگهان ای بنده گر کرده گناه ‌ توبه کن در حال و عذر آن بخواه

چون ورع

چون ورع شد یار با علم و عمل ‌ بعد از آن اخلاص باید زان عمل
چون گناه نقد آید در وجود ‌ توبه‌اش ندارد هیچ سود
در انابت کاهلی کردن خطاست ‌ بر امید زندگانی بی وفاست

تا توانی ای پسر خدمت گزین ‌ تا شود اسب مرادت زیر زین
هر که او از دل خدمت مر آن کند ‌ خدمت او کنند گردان کنند
بهر خدمت هر که بربندد میان ‌ باشد از آفات دنیا در امان
هر که پیش صالحان خدمت کند ‌ ایزدش با دولت و حرمت کند
خادمان را هست در جنت مآب ‌ روز محشر بی حساب و بی عذاب
خادمان باشند خوار از شفیع ‌ جای ایشان در جنان باشد رفیع
گرچه خادم عاصی و مفسد بود ‌ بهتر از صد ممسک عابد بود
میدهند خادمان را مستعان ‌ اجر و مزد صائمان و قائمان
بهر خدمت هر که بربندد کمر ‌ از درخت معرفت یابد ثمر
هر که خادم شد جنانش میدهند ‌ هم ثواب غازیانش میدهند

ای برادر دار مهمان را عزیز ‌ تا عزیز دیگران باشی تو نیز
مؤمنی کو داشت مهمان را نکو ‌ حق گشاید باب جنت را برو

هر که باشد طبعش از مهمان ملول — از وی آزارد خدا و هم رسول
بندهٔ کو خدمت مهمان کند — خویش را شایستهٔ رحمان کند
هر که مهمان را به روی تازه دید — از خدا الطاف بی اندازه دید
میهمان روزی بخود می آورد — پس گناه میزبان را میبرد
از تکلف دور باش ای میزبان — تا گرانی نبود تا ز مهمان
هست مهمان از عطاهای کریم — هر که زو پنهان کند باشد لئیم
خیره بر خوان کسان مهمان مشو — مهمانت گر رسد پنهان مشو
هر که مهمان را گرامی میکند — کوششی در نیکنامی میکند
هر که مهمانت شود از خاص و عام — پیش او می بایدآوردن طعام
زانچه داری اندک و بیش ای پسر — برد باید پیش درویش ای پسر
نان بده بهر خدا با جایعان — تا دهد جایت بهشت جاودان
با تن عور آنکه بخشد جامهٔ — حق دهد او را ز رحمت نامهٔ
هر که توبی با تن عوری دهد — در دو عالم ایزدش یاری دهد
گر براری حاجت محتاج را — بر سر از اقبال یابی تاج را
هر کرا باشد ز دولت بختیار — خیر ورزد در نهان و آشکار
ای پسر هرگز مخور نان بخیل — کم نشین در عمر بر خوان بخیل
نان ممسک جمله رنجست و عنا — میشود نان سخی نور و صفا

تا نخوانندت بخوان کس مرو — وز پی مردار چون کرکس مرو
چشم نیکی از خسیسی دون مدار — سقف ویران از تو بی استون مدار
گر کنی خیری توان از خود مبین — هر چه بینی نیک بین دید مبین

نه سلامت دانکه در احمق بود — اولا غافل ز یاد حق بود
گفتن بسیار عادت باشدش — کاهلی اندر عبادت باشدش
ای جوان احمق و جاهل مباش — یکدم از یاد خدا غافل مباش
هر که او از یاد حق غافل بود — از حماقت در ره باطل بود
هیچ از فرمان حق کردن متاب — بهر وام ازاده کردن متاب
باطلی را ای پسر کردن منه — نقد مردان را بهر کودن منه
در قضای آسمانی دم مزن — هر کسی را پیش و بیش کم مزن
دست خود را سوی نامحرم میار — جانب مال یتیمان هم میار
تا توانی راز با همدم مگوی — در تو باشی نیز با خود هم مگوی
تا شوی آزاد مقبول ای عزیز — بی طمع می باش اگر داری تمیز

هست فاسق را سه خصلت در نهاد — باشد اول در دلش حب فساد
دور دارد خویش را از راه راست — عادتش آزردن خلق خداست

هست ظاهر سه علامت در شقی / میخورد دائم حرام از احمقی
بی طهارت باشد و بیگاه خیز / هم ز اهل علم باشد در گریز
با طهارت باش و پاکی پیشه کن / وز عذاب گور نیک اندیشه کن
ای پسر مگریز از اهل علوم / تا نسوزد مر ترا نار سموم
تا تو باشی هیچ کس را بد مگوی / پیش مردم هم سخن از خود مگوی
مغفرت خواهی گره بر زر مبند / چون رسد مهمان بر ویش مبند

سه علامت ظاهر آمد در بخیل / با تو گویم یاد گیرش ای خلیل
اولا از سائلان ترسان بود / وز بلای جوع هم لرزان بود
چون رسد در ره بخویش و آشنا / بگذرد چون باد گوید مرحبا
نبود از مالش کسی را فائده / کم رسد با کس ز خوانش مائده

حاجت خود را مخواه از زشت روی / آنکه دارد روی خوب از وی بجوی
سخت دل را سه علامت یافتم / چون بدیدم روی از وی بر تافتم
بر ضعیفان باشدش جور و ستم / هم قناعت نبودش با بیش و کم
موعظت هر چند گوئی بیشتر / در دل سختش نباشد کارگر
اهل دنیا را یقین مرده دان / تا نباشی همنشین مردگان

مؤمنی را

مؤمنی را با تو چون افتاد کار / تو توانی حاجت او را بر آر
حاجت خود را جز از سلطان مخواه / چون بخواهی یافت از دربان مخواه
از وفات دشمنان شادی مکن / از کسی پیش کسی دادی مکن
با قناعت باش دائم ای پسر / گر چه هیچ از فقر نبود تلخ تر
هر سحر برخیز استغفار کن / فرصتی اکنون که داری کار کن
همنشین خویش را غیبت مکن / غیر شیطان بر کسی لعنت مکن
چون شود هر روز عالم جدید / از گناهان توبه می باید کنند
هر کسی را ترس نبود از خدا / حق بترساند ز هر چیزی ورا
تا توانی حاجت مسکین بر آر / تا برآرد حاجتت را کردگار
هست مالت جمله در کف عاریت / گر نماند از تو باشد زاریت
عاریت را باز می باید سپرد / هیچکس دیدی که زر با خویش برد
حاصل از دنیا چه باشد ای امیر / ده گزی کرباس و یک گز زمین
هر چه داری در ره حق آن تست / آنچه ماند آن بلای جان تست
هر که با اندک ز حق راضی بود / حاجت او را خدا قاضی بود
هست دنیا بر مثال قنطره / بگذر از وی چونکه داری رو بره
هر که سازد بر سر پل خانهٔ / نیست عاقل او بود دیوانه
از خدا نبود روا جستن غنا / هست مؤمن را غنا رنج و عنا

فقر و درویشی شفای مؤمنست / زانکه اندر وی صفای مؤمنست
مال و اولادت بمعنی دشمنند / گرچه نزد تو و چشم روشنند
انما اموالکم را یاد گیر / مال و ملک این جهان برباد گیر
مرد ره را بود دنیا سود نیست / هرگزش اندیشهٔ نابود نیست
هر که از صدقش دل صافی بود / خرقهٔ و لقمهٔ کافی بود
هر که در بند زیادت میشود / دور از اهل سعادت میشود
بندگان حق که جان درباختند / اسب همت تا ثریا تاختند
تا بنازی در ره حق هر چه هست / انچه می باید بجا اید بدست

در سخا کوش ای برادر در سخا / تا بیابی زین بشدت رخا
باش پیوسته جوانمردا سخی / زانکه نبود دوزخی هرگز سخی
در رخ مرد سخی نور و صفاست / زانکه در جنت قرین مصطفاست
حق تعالی بر در جنت نوشت / این که جای اسخیا باشد بهشت
اسخیا را با جهنم کار نیست / جای ممسک جز میان نار نیست
هیچ ممسک ننگرد روی بهشت / بلکه او بارسد بوی بهشت
انکه میخوانند مرورا سقر / اهل کبر و بخل را باشد مقر
ای پسر در مردمی مشهور باش / از بخیلی و ز تکبر دور باش

با سخا باش و تواضع پیشه گیر / تا شود روی دولت بدر منیر

چار خصلت فعل شیطانی بود / داند آنها هر که رحمانی بود
عطسهٔ مردم چو بگذشت از یکی / باشد از فعل شیاطین بی شکی
خون بینی نیز از شیطان بود / انکه ظاهر دشمن انسان بود
خامیازه فعل شیطانست و قی / ای پسر ایمن مباش از مکر وی
دور باش ای خواجه ز اهل نفاق / در جهنم دان منافق را وثاق
سه علامت در منافق ظاهرست / زان سبب مقهور قهر و قاهرست
وعدهای او همه باشد خلاف / قول او نبود بغیر از کذب و لاف
مومنانرا گر اعانت میکند / هم امانت را خیانت میکند
نیست در روی منافق را وفا / زان نباشد در رخش نور و صفا
تا منافق را نبیند ره امین / نیست باداش از روی زمین
از منافق ای پسر پرهیز کن / تیغ را از بهر قتلش تیز کن
با منافق هر که همره میشود / منزل او در بزخ میشود

سه علامت باشد اندر متقی / کی بود نسبت تقی را با شقی
بر حذر باش ای تقی از یار بد / تا نبینند از تو او در کار بد

کم رود ذکر دغش بر زبان تا بنفتد اهل تقوی در حرام
از حلال پاک کم گیرند کام وز طریق کُنیه باشد بر کرام
شکر در نعما و صبر اندر بلا میدهند آیینهٔ دل را جلا

هر کرا باشد سه خصلت در سرشت باشد آنکس که بی شک ز اهل بهشت
هر که مستغفر بود اندر گناه حق ز نار دوزخش دارد نگاه
هر کرا ترسد از اله خویشتن خواهد او عذر گناه خویشتن
معصیت را هر که در پی کند از دلش از اهل جنت کی کند
ای پسر دائم با استغفار باش وز بدان و مفسدان بیزار باش
گر کنی خیری بدست خویش کن خیر خود را وقف هر درویش کن
یکدرم کانرا بدست خود دهند به بود زان گر پی او صد دهند
گر ببخشی خود یکی خرمای تر بهتر از بعد تو صد مثقال زر
هر که بخشید مکن با آن رجوع گر ز پا افتادهٔ از دست جوع
این بدان ماند که شخصی قی کند باز میل خوردن آن کی کند
با پسر گر چیزه کی بخشد پدر میرسد گر باز گیرد زان پسر
ای پسر با مال و زر شادی مجوی آنچه کس را دادهٔ دیگر مجوی
شادئی دنیا سراسر غم بود سور او را در عقب ماتم بود

امر لا تفرح

امر لا تفرح ز دنیا گوش دار جای شادی نیست دنیا هوشدار
شاد ما را ندارد دوست حق این سخن دادند استادان سبق
ای پسر با محنت و غم خوی کن روی دل را جانب دلجوی کن
گر فرح داری ز فضل حق رواست لیک از دنیا فرح کردن خطاست

خوان اندوهست قوه بندگان غم شود یار فرح جویندگان
هر کرا نبود بدل اندیشه عاقبت بر پای بیند تیشه
از چه موجودی بیندیش ای پسر هر کسی دارد غم خویش ای پسر
گر دا بردم ترا زنیست هست از برای آنکه باشی حق پرست
تا تو باشی بندهٔ معبود باش با حیا و با سخا و جود باش
مگذران در خواب و خور ایام را زنده دار از ذکر صبح و شام را
خواب کم کن اول روز ای پسر نفس را خوردن میاموز ای پسر
اهل حکمت را نمی آید صواب در میان آفتاب و سایه خواب
آخر روز نیز نکو نبود منام بیشتر از شام خواب آمد حرام
ای پسر هرگز مرو تنها سفر باشدت تنها سفر رفتن خطر
دست را بر رخ زدن شوم است شوم استماع علم کن ز اهل علوم
شب در آیینه نظر کردن خطاست روز اگر بینی نور وجه خود رواست

خانه کو تنها و تاریکت بود   مونسی باید نزدیکت بود
دست را کم زن تو بر زیر زنخ   نزد اهل حال سرد آمد چو یخ
چارپا را چون ببینی در قطار   در میانشان در نیایی زینهار
تا فزاید قدر جاهت را خدا   روز و شب می باش دائم در دعا
تا شود عمرت زیادت در جهان   رو نکویی کن نکویی ای جوان
تا نکاهد روزیت در روزگار   معصیت کم کن بعالم زینهار
هرکه رود رفسق و در عصیان کند   اثر اندر رزق او نقصان کند
کم شود روزی ز گفتار دروغ   در سخن کذاب را نبود فروغ
فاقه آرد خواب بسیار ای پسر   ترک کن این خواب نهار ای پسر
هرکه در شب خواب عریان میکند   از نصیب خویش نقصان میکند
بول عریان هم فقیری آورد   انده بسیار پیری آورد
در جنابت بد بود خوردن طعام   ناپسند است این نزد خاص و عام
ریزهٔ نان را میفکن زیر پای   هر همی خواهی که تو نعمت از خدای
شب مزن جاروب هرگز خانه را   خاک روبه هم منه در زیر پا
گر نیاری یاد حق اندر طعام   نعمت حق بر تو میگردد حرام
گر بهر چوبی کنی دندان خلال   بی نوا گردی و افتی در وبال
دست را هرگز بخاک و گل مشوی   از برای دست شستن آب جوی

هرکز انند

هرگز اندر آستان در مشین   کم شود روزیت از فعل چنین
تکیه کم کن نیز بر پهلوی در   باش دائم از چنین خصلت بدر
در خلا چاک طهارت میکنی   وقت خود را داله غارت میکنی
جامه در تن نشاید دوختن   باید از مردان سبق آموختن
گر بدامن پاک سازی روی خویش   روزیت کم گرد دای درویش بیش
دیر رو بازار و بیرون آی زود   بلکه از رفتن نداری هیچ سود
نیک نبود گر کشی از دم چراغ   ره مده دود چراغ اندر دماغ
کم زن اندر ریش شانه مشترک   آنکه خاص تو بود آن خوشترک
پاک کن در خانه تار عنکبوت   باشد اندر ماندنش نقصان قوت
از گدایان پارهای نان مخر   زانکه می آرد فقیری ای پسر
خرج را بیرون ز اندازه مکن   ریش خشک خویش را شانه مکن
دست رس گر باشدت تنگی مکن   چونکه نه دار زبره لنگی مکن
تا شوی در روزگار از صابران   دل مکن از دیدهٔ سختی گران
گر ترش سازی تو رو اندر بلا   خویش را از صابران مشمر هلا
در بلا وقتی که صابر نیستی   نزد اهل صدق و شاکر نیستی
بی شکایت صبر تو باشد جمیل   با کسی کم کن شکایت ای خلیل
گر نباشد فخر از درویشیت   کی با اهل فقر باشد خویشیت

کو همه جنبش بفرمان باشدت   حرمت از خدمت فراوان باشدت
بنده از حرمت بعقبی میرسد   لیك از خدمت بمولی میرسد
حرمت در خدمت ارام دلست   هرکه خدمت کرد مرد مقبلست
گر نکردی ای پسر کرد خلاف   انکهی زیبد ترا در صبر لاف
گر همی داری فرج را انتظار   در بلا نبود بصبرت هیچ کار

گر صفای بایدت تجرید شو   گر خرد داری ز اهل دید شو
ترك دعوی هست تجرید ای پسر   فهم کن معنی تفرید ای پسر
اصل تجریدت وداع شهوتست   بلکی کلی انقطاع شهوتست
گر دهی یکبار شهوت را طلاق   ان زمان کردی تو در تفرید طاق
گر نبری بدی ز موجودات امید   انکه از تجرید کردی مستفید
اعتمادت چون همه بر حق بود   از دمت تفرید جان مطلق بود
ترك دنیا کن برای آخرت   وز بدن برکش لباس فاخرت
گر بیابی از سعادت این مقام   صاحب تجرید باشی والسلام
گر ز دنیا دست شوئی بهر حق   انکه از تفرید کوئید تستبق
رو مجرد باش دائم فرد باش   تا بهر فرقی نشینی کرد باش
کرد کبر و عجب و خودبینی مکرد   قدر خود بشناس و هرجائی مکرد

هرکه کرد کورهٔ انگشت کشت   جامه از دودش سیاه و زشت کشت
وانکه با عطار میکردد قریب   او همی یابد ز بوی خوش نصیب
همنشین صالحان باش ای پسر   هم جدا از فاسقان باش ای پسر
جانب ظالم مکن میل ای عزیز   در کنی کردی از ان خیل ای عزیز
روز اهل ظلم بگریز ای فقیر   تا نسوزد ز اتش تیز ای فقیر
صحبت ظالم بسان اتشست   زانکه خلق از او تند و سرکشست
از حضور صالحان صالح شوی   ور نشینی با بدان صالح شوی
هرکه او با صالحان همدم شود   در حریم خاص حق محرم شود
ای پسر مگذار راه شرع را   اصل یابی و بگیری فرع را
از شریعت گر نهی بیرون قدم   در ضلالت افتی و رنج الم
هرکه در راه ضلالت میرود   از جهالت در بطالت میرود
حق طلب وز کار باطل دور باش   در سخاوت مردمی مشهور باش
هرکه نگزیند صراط مستقیم   در عذاب آخرت ماند مقیم
در ره شیطان مزن کام ای اخی   تا نگردی خوار و بدنام ای اخی
هرکه در راه حقیقت سالکست   روز و شب خایف ز قهر مالکست
برخلاف نفس کن کار ای پسر   تا نگردی خوار و مردار ای پسر

چار چیزست از کرامتهای حق / مقبلست آن کس که گیرد این سبق
اول آن باشد که باشد راست گوی / با سخای نفس باشد تازه روی
بعد از آن حفظ امانت باشدش / هم نظر پاک از خیانت باشدش
هر کرا داده باشد این چهار / باشد آن کس مؤمن پرهیزکار

دوست کو باشد زبان کار ای پسر / رو طمع زان دوست بردار ای پسر
هر که میگوید بدیدهای تو فاش / دوست مشمارش بدو همدم مباش
دوستی هرگز مکن با باده خوار / از چنان کس خویشتن را دور دار
منعمی کو میکند منع زکوت / دور از وی باش تا داری حیات
دور از آن یاری که خواهد از تو سود / گر سر خود در قدمهای تو سود
ای پسر از سودخواران کن حذر / خصم ایشان شد خدای دادگر
آنکه از مردم همی گیرد ربا / زینهار او را نگویی مرحبا
بر سر بالین بیماران گذر / زانکه این شد سنت خیر البشر
تا توانی تشنه را سیراب کن / در مجالس صحبت احباب کن
خاطر ایتام را دریاب نیز / تا ترا پیوسته حق دارد عزیز
چون شود گریان یتیمی ناگهان / عرش حق در جنبش آید آن زمان
چون یتیمی را کسی گریان کند / مالک اندر دوزخش بریان کند

آنکه خداوند یتیم خسته را / باز یابد جنت دربسته را
هر که اسرار کند فاش ای عزیز / از چنان کس دور میباش ای عزیز
در جوانی دار پیران را عزیز / تا عزیز دیگران باشی تو نیز
بر ضعیفان گر ببخشایی رواست / یکی ز سیرتهای خوب اولیاست
بر سر سیری مخور هرگز طعام / تا نمیرد در برت دل ای غلام
علت مردم ز پرخواری بود / خوردن پر تخم بیماری بود
راحتی نبود حسود شوم را / کاذب بدبخت را نبود وفا
توبهٔ بدخو کجا محکم بود / مر بخیلان را مروت کم بود
هر منافق را تو دشمن دار باش / از وی و از فعل او بیزار باش
تا شود دین تو صافی چون زلال / باش دائم طالب قوت حلال
وانکه باشد طالب قوت حلال / در تن او دل همی میرد تمام

رو بپرسیدن بر خویشان خویش / تا که گردد مدت عمر تو بیش
هر که گردد ز خویشاوند رو / بیگمان نقصان پذیرد عمر او
هر که او ترک اقارب میکند / جنسم خود برگ عقارب میکند
گر چه خویشان تو باشند از بدان / بدتر از قطع رحم کاری مدان
هر که از خویشان خود بیگانه شد / نامش اندر روی زمین افسانه شد

چیست مردی ای پسر نیکو بدان / اولا ترسیدن از خود در نهان
عذر خواهد مرد پیش از معصیت / باشدش طاعات بیش از معصیت
آنکه کار نیک مردان میکند / با ضعیفان لطف و احسان میکند
هر کجا او باشد از مردان خدا / باشد اندر تنگدستی با سخا
ای پسر در صحبت مردان درای / تا نظرها یابی از فضل خدا
هر که از مردان همی دارد نشان / نکند ز اندیشه عیب دشمن بر زبان
چون نخواهد مرد خصمان را هلاک / از غم مردم شود اندوهناک
می بجوید مرد انصاف از کسی / گر رسد ظلم و جفا با او بسی
هر که پای اندر ره مردان نهاد / کی رود هرگز بدنبال مراد
ای پسر ترک مراد خویش گیر / آنگهی راه سلامت پیش گیر

فقر میدانی چه باشد ای پسر / با تو گویم گر نداری زان خبر
گرچه باشد بی‌نوا در زیر دلق / خویش را منعم نماید پیش خلق
گرسنه باشد ز سیری دم زند / دوستی با دشمنان خود کند
گرچه باشد لاغر و زار و ضعیف / وقت طاعت کم نباشد از حریف
چون دلی پر دارد و دست تهی / می نماید در ترازو فربهی

ای خود را

ای خود را بد رویشان بسپار / تا نکی دارد بود پروردگار
با فقیران هر که همدم میشود / در سرای خلد محرم میشود
از خدای خویشتن غافل مباش / غافلانه در ره باطل مباش
جای گریه است این جهان بر وی مخند / چشم عبرت برگشا د لب ببند
همچو مور از حرص هر سوی مرو / پند ناصح را بگوش جان شنو
ای پسر کودک نه بازی مکن / کار با شیطان بانبازی مکن
نفس بد را در گنه یاری مده / عمر بر باد از بهر کاری مده
هر کجا تهمت بود آنجا مرو / راه حق را همچو نابینا مرو
دشمن داری ازو ایمن مباش / زیر سقف بی‌ستون ساکن مباش
در ره فسق و هوا مرکب متاز / خویشتن را سخرهٔ شیطان مساز
چون سفر در پیش داری زاد گیر / عمر خود را هم سراسر یاد گیر
ای پسر اندیشه از اغلال کن / نفس خود را بالکد پامال کن
از عذاب حق یکی اندیشه کن / تا توانی سازکاری پیشه کن
جمله را هست بر دوزخ گذر / جای شادی نیست با چندین خطر
آتشی در پیش داری ای فقیر / هیچ خوف نیست از نار سعیر
عقبه در راهست و بارت بس گران / نگذرد بارد بسعی دیگران
داری اندر پیش روز رستخیز / از خدایت نیست امکان گریز

ای پسر راه شریعت پیش کیر   روز و شب ترک هوای خویش کیر

ای برادر باش در فرمان حق   تا بیابی رحمت و رضوان حق

کردن از حکم خدا می خود متاب   تا نمانی روز محشر در عذاب

تا بیابی در بهشت عدن جای   شفقتی بنمای با خلق خدای

تا دهندت جای در دار السلام   با فقیران روز و شب میده طعام

شاد اکر سازی دل رنجور خسته را   باز بینی جنت در بسته را

هرکه آرد این وصیت را بجای   در دو عالم راحتش بخشد خدای

ور نیارد این نصیحت را بجای   دور ماند بی شکی او از خدای

کتبه الفقیر الحقیر الحاج محمد فرهاد تلمیذ
السید مصطفی المعروف بقاضی زاده سنه خمس وتسعین

ومائة والف

Süleymaniye U. Kütüphanesi
Kısmı | Hacı Mahmud ef.
Yeni Kayıt No | 3447
Eski Kayıt No |